

دنبال همدیگر می‌کردند و بالا و پائین می‌پریدند، جوان را دیدم که سر جاش بند نبود. دستش را تو کمر عصای زیر بغلش انداخته بود و از شوق روی پای سالمش بالا و پائین می‌پرید و به طرف بازیکن شماره هشت دست تکان می‌داد.



## الیاس خدر

● از اسکله، تا انبار

www.KetabFarsi.com

## از اسکله تا انبار

دم دمای صبح بود. دریا ساکن بود و پشت مه متراکمی که بالایش موج می‌زد خموده می‌نمود. دود دیگهای بلند کارخانه که مه را شکافته و تا سینه آسمان قد کشیده بود، شق بالا می‌رفت. شعله آبی‌رنگ گاز از بالای دکل‌های آهنی، پشت شیشه مات مه، رنگ باخته به نظر می‌رسید.

جرثقیل‌ها از سر شب تا آن وقت یک نفس کار می‌کردند. راننده‌های خسته جرثقیل‌ها را سردی هوا و دید کم کلافه کرده بود. میان سر و صدای زیاد مورتوهای کارخانه، صدای جرثقیل‌ها هممه گنگی داشت.

کشتی گوگردی عظیم و سنگین، کنار اسکله لمیده بود. سطح عرشه کشتی خیس بود، گوگردهایی که از بالا و پایین شدن بیل جرثقیل‌ها روی سطح عرشه می‌ریخت، پخش می‌شد و سطح آلوده و لغزنده‌ای به وجود می‌آورد که زیتونی رنگ بود. جرثقیل‌ها بیل بزرگشان را که با چرخش ۱۸۰ درجه روی تسمه بزرگی که حول محوری می‌چرخید و تمام طول اسکله را طی می‌کرد، پر و خالی می‌کردند.

عبدی مسیر تسمه را از اسکله تا انبار مرتب طی می‌کرد. از سر شب تا آن لحظه چند مرتبه این راه را که شاید ۵۰۰ متر می‌شد رفته و برگشته بود. چشم‌هایش به زحمت باز می‌شد و نفسش به سختی بالا می‌آمد، با اینهمه می‌بایست مرتب مسیر تسمه را طی کند. اگر یک لحظه غفلت می‌کرد و تسمه مسیرش را به راحتی طی نمی‌کرد، سوت بزرگ ایمنی کارخانه به صدا درمی‌آمد و مامور ایمنی کارخانه یقه‌اش را می‌چسبید و او را که کارگر روزمزد بود به عنوان غفلت در محل کار جریمه و شاید اخراج می‌کردند. دلش می‌خواست سیگاری بیچد و پک بزند و دودش را هورت بکشد و همه چیز را فراموش کند. نزدیک اسکله بود. چشم‌هایش پف کرده و سرخ بود. از کناره پلک‌هایش که بر اثر گازهای گوناگون کارخانه به

مرور سوخته بود، چرکاب سفیدی بر گونه‌هایش می‌لغزید، نفس که می‌کشید گاز به گلوش و از آنجا به ریه‌هایش می‌رسید. گلوش می‌سوخت و سینه‌اش خس و خس می‌کرد. یکبار از مهندس که در ایمنی هم سختگیر بود، ماسک خواسته بود. مهندس گفته بود: «به ما مربوط نیست. تو کارگر پیمانکاری هستی، از اونا بخواه. نمی‌تونی کار کنی بفرما برو... اینم بگم تا اینجا هستی برای سلامتی خودت باید توجه به ایمنی داشته باشی!» نماینده پیمانکاری هم گفته بود: «نداریم».

می‌دانست دوباره رفتن و گفتن همان و بیکار شدن همان. به نرده اسکله تکیه داد و با گوشه‌چپه چشم‌ها و صورتش را پاک کرد. سرش را چسباند به لوله سرد و نمور. سنگینی خواب به پلکهای سوخته‌اش فشار می‌آورد. صدای قژ و قژ حرکت تسمه، خارج از هیاهوی کارخانه در گوشش جریان داشت. زنش ظهر گفته بود: «همسایه بغلی می‌گه دیوار و درس کنین. داره می‌ریاد پایین. خونه منم به خطر می‌اندازه اگه نمی‌تونین درسش کنین بفروشین تا من خودم فکری براش بکنم.» بعد زن از قول خودش گفته بود: «راس می‌گه بفروشیمش. می‌ریم کرایه‌نشینی. تو هم برو چشماتو درمون کن.» در جواب زنش گفته بود: «به کاریش می‌کنم».

هر چه صبح نزدیک می‌شد، مه فشرده‌تر و غلیظ‌تر می‌شد. چراغ‌های کارخانه به زحمت محوطه را روشن می‌کردند. آخرین جرثقیل بیلش را روی تسمه خالی کرد. راننده‌های جرثقیل پایین پریدند. چند دقیقه بعد تسمه از گردش ایستاد. عبدی به طرف انبار راه افتاد. گوش‌هایش منگ شده بود. هیچ نمی‌شنید. تا به انبار رسید چند بار به لوله‌ها یا آهن‌های توی راه برخورد کرد. نالید: «باید برم دکتر، جهنم خونه... خدا کریمه.» داخل انبار شد. جز چراغ دفتر مهندس همه جا خاموش بود. از پشت شیشه عرق کرده دفتر کسی را ندید. داخل دستشویی شد. صورتش را می‌شست که دستی محکم به شانه‌اش خورد. سرش را برگردانید مهندس را دید. نگاه تیز مهندس به او دوخته شده بود. مهندس گفت: «چرا هر چه صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟» رنگ صورت عبدی ماسید. گفت: «به خدا نشنیدم آقا!»

مهندس گفت: «بگو خودمو به کوی زده بودم. چرا اومدی توی انبار؟»

عبدی گفت: «انبار کشتی خالی شد آقا...»

مهندس گفت: «مطمئنی؟»

عبدی گفت: «والا خودم ندیدم... اما جرثقیل‌ها خاموش شدند و راننده‌ها

چشمهای مهندس تنگ شد و خون توی رگهای صورتش دوید و گفت: «تو که ندیدی چه جور می‌گی انبار کشتی خالی شد. عیب‌تون اینه که الکی حرف می‌زنین. حالا جریمه‌ات اینه که بری بالای کشتی و توی انبار کشتی رو نگاه کنی. بجنب ممکنه راننده‌ها هم تبلی کرده باشن.»

زانوهای عبدی لرزید. مهندس نگاهش می‌کرد. عبدی مثل یک تکه گوشت به زمین چسبیده بود. ترسید بگوید: «نمی‌تونم، چشم درس نمی‌بینه. گوشام درس نمی‌شنوه. تازه کی منو از این همه پله می‌بره بالا؟» و با خودش گفت: «اگه بگم، مهندس به پیمانکار می‌گه این کارگر بدرد نمی‌خوره... اخراجم می‌کنن.»

مه فشرده‌تر و سرمای هوا شدت یافته بود. کشتی با آن همه عظمت، پشت دیوار مه که مثل بخار از دریا برمی‌خاست، به زحمت دیده می‌شد. زیر بدنه کشتی ایستاد. کفش‌های کتانیش را روی زمین خیس سایید. پله باریک و آهنی را که، دیواره کشتی چسبیده بود، نگاه کرد: «نمی‌رم، مگه چطور می‌شه؟ فوقش اخراجم می‌کنن. خب بکنن اگه اخراجم بشم؟... خونه رو هم بفروشم؟... بدهکاریم هم که زیاده. نه هنوز قسط جهیز دخترم مونده. همین دیروز براخاطر پول عقب افتاده، برق خونه رو قطع کردن. اگرم چیزی از پول فروش خونه بمونه خرج دوا و دکتروم می‌شه. نه... فایده‌ای نداره. تازه کرایه خونه هم می‌یاد روش.»

پله را چسبید. بهرجان کندن بود خودش را به عرشه رسانید، عرشه کشتی خلوت بود. گارد شرکت به نرده نکیه داده بود و دریا را تماشا می‌کرد. مامور گمرک توی اتاقش چرت می‌زد. عبدی آرام راه می‌رفت. پاهایش را روی عرشه کشتی می‌فشرد تا سر نخورد. در انبار کشتی باز بود. بالای در انبار رسیده بود که گارد فریاد کشید. «هی! کیستی؟» عبدی ترسید. سریع چرخید، پاهایش قیچی شد. تعادلش را از دست داد. چنگاله‌های هوا را فشرد و با سراز سوراخ انبار کشتی گذشت. فریادش در پهنه انبار زنگ زد. بدن له شده‌اش کف انبار لای گوگردهای باقی مانده پهن شد.

www.KetabFarsi.com

علی نجفی

● سورتمه

www.KetabFarsi.com



[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## داستان سورتمه

« آهای توله سگ با تو هستم. یا اینجا بینم.»

فریاد سرکار هوار شد رو سرم و راه نفسم را بست. سرم گیج رفت. صد بادیه برف ریخت تو دلم. پرتم کرد تو دره «آبشیر» که هیچ صیادی دل ندارد نزدیکش بشود. دلم خواست بمیرم آخر. دلم خواست پاسگاه رو سرم خراب بشود. دلم خواست دیروز برگردد و برارم باز دستم را بگیرد. دیروز بود که برارم از روی یخ حوض فلک گذارم داد. برارم با چوبدست از جلو می‌رفت و دست مرا سفت گرفته بود، تا لیز نخورم. به آن سوی حوض که رسیدیم، از خوشحالی کمرش را بغل کردم: «برارم، برارک خوبم.» چه برفی نشسته بود، دیروز! برارم انگار از قبل خبر داشت. شب که به رختخواب رفتیم، از ذوقش هی لول زد و بد خوابی می‌کرد. آخرش بروز داد و بر گوشم گفت: «یک کجه آهنی یافتم که جان می‌ده برا اسکه بازی.»

«کجه چی چیزه؟»

«به گاهواره می‌مانه. همان که شهریا سورتمهش می‌گن. رو گنبدی پنهانش کردم.»

وقتی من خوابم برد، برارم همین جور داشت، تو رختخواب لول می‌زد و لگد می‌پراند.

دیروز صبح سحر، نهم داشت بابام را بیدارش می‌کرد: «یالا آمشتی، ورخیز، زمین و زمان برفمانه.»

جمعه‌ها بابام می‌پردازد به کار خانه. من و برارم هم وردستش. خانه‌مان هنوز اندازه ندارد. از یک ور یکراست می‌افتد به سرازیری کوچه. تازه خود کوچه هم معلوم نیست رو به کدام سو دارد. هر شب خدا، بابام چند پاره سنگ به نشانی دیوار می‌چیند و باز صبح می‌بینیم یک دست غیبی سنگها را جابه جا کرده و

حیاطمان را تنگتر ساخته. ننهام که دیگر از ورجبیدن دیوار امانش درآمده، به بابام می‌گوید: «شاید همین قسمتمانه. چرا ناشکری می‌کنی؟» و بابام دادش به آسمان می‌رود: «کدام قسمت ناقص عقل؟ من می‌دانم کار کدام حرامزاده‌ایه.» که مش رمضان، همسایه روبرومان، صدای کلفتش را قل می‌دهد توخانه ما: «تهمت نزن مش امراله. مگه با چشای خودت دیدی؟»

امروز کار بابام درآمده بود. با دلخوری نیم‌خیز شد و جاجیم را زد به کنار و زیر لب نمی‌دانم به کی بد و بیراه گفت. بعد پرده را انداخت و بلند گفت: «استغفرالله!» پای عیناکش را کهنه پیچه کرد و رفت سوی حیاط. صغری چشمپاش را می‌مالاند و زار می‌زد. اما برارم هنوز زیر لحاف قوز کرده بود. از خروپف بلندش فهمیدم که خودش را به خواب زده است. دانستم از این می‌ترسد که ننهام همراه بابام راهیش کند شهر.

پرده را که کنار زدم، سفیدی چشمم را زد. برف همچی بالا آمده بود که حالا اتاقمان به جای سه پله، دو پله بیشتر نداشت. جوری که از سر صغری هم می‌گذشت. حیاط ما و مش رمضان اینها، پاک یکی شده بود. ننهام داشت با آفتابه، رو دست بابام، آب می‌ریخت. آب مثل یک موش فرز برف را سوراخ می‌کرد و راه می‌افتاد توی یک لولهٔ بخی و دورتر، جایی که باید کوچه باشد، پیدایش می‌شد و می‌رفت به سرازیری. پاهای لخت بابام انگار دو تا قلمهٔ تازه کاشته بود وسط برف، که ننهام داشت پاشان را آب می‌داد. بابام وضوش را که گرفت، رفت تو نخ درخت. دستهای لاغر و درازش قرمز شده بود. بالا بالاهای برفهای درخت؛ آن جا که دیگر دست رستم هم بهش نمی‌رسید، دو تا خرمالوی چروک چسبیده بود؛ جوری که اگر بیگانه‌ای به خانهٔ ما می‌آمد، همه چیز را وارو خیال می‌کرد. احتم می‌کرد که درخت به بار برف نشسته و از بالا، از آن ته‌تهای آسمان دو تا ستارهٔ قرمز افتاده رو سرش. درخت یک شاخه بزرگش دیشب شکسته بود و حالا یله داده بود به توفال کاگلی. بابام گفت: «برف شاخهٔ مصوم را شکانده.» ننهام که داشت با تیشه به یخ حوضچه می‌کوبید، گفت: «چرا گربه را نمی‌گی؟» بابام به فکر رفت و گفت: «گمانم یا کار برف باشه، یا گربه!» ننهام پکنی زد به خنده: «عجب، غیب می‌گی‌ها!» و رفت پی کارش.

یک نان پیچه برداشتم و دویدم سوی کوچه. بچه‌ها فکله و پشته را گذاشته بودند رو سرشان. همه جا پر از بازی بود: آدم برفی، گلوله برفک، کجاوه برفی،

لیزلیزک و...

تا آمدم قاطیشان بشوم، یکی میج دستم را از پشت گرفت. ترسیدم و سرم را قایم کردم. ننهام بود. فحشم داد و برم گرداند به خانه: «ها بلا گرفته، باز در رفتی بازی؟ پس خانه را کی بروی؟» هلم داد تو حیاط: «بابات رفته شهر. پاروی خانه هم کار تو و برارته.» برارم از ذوقش که او را همپای بابام نفرستاده بودند، داشت تند و تند بام را می‌روفت. بیلچه را برداشتم و از دم اتاق راهی باز کردم، تا دم کوچه؛ از آن سو هم تا دم حوضچه که ننهام بخش را شکانده بود. به حوضچه که رسیدم همچی شاشم گرفته بود که نگوا! دلم خواست بریزم رو برفها. مثل نشفشه برف را سوراخ می‌کند. اما ننهام داشت می‌پائیدم.

وقتی که با برارم آمدم بیرون، آفتاب داشت تو آسمان یللی می‌خورد. رحیم آقا زیر پناه نایلون نانوائی، کنار موتورش ایستاده بود. کسی نمی‌دانست چرا روشنش کرده. دیروز که هوا صاف بود، آورده بود بالا و حالا درمانده بود چه جور ببردش پائین! رحیم آقا با موتورش چه محشری تو آبادی راه می‌انداخت. اما حالا قیافه‌اش دل آدم را می‌سوزاند. از دهان رحیم آقا و ته موتورش، بخار هم‌رنگی بیرون می‌زد.

برارم جست زد به بام امامزاده و پشت گنبدی پنهان شد. بچه‌ها آمدند زیر گنبدی، دور ایستادند. برارم برگشت جلو و سر بچه‌ها داد زد: «رد شید، برید کنار. آهای اسدی مواظبش باش.» حرفش به من بود. کجه آهنی را انداخت پائین. افتاد تو برفها و زیرش را رماند. اما همچی صاف نشست که یک ریزه برف هم تویش نریخت. برارم آمد پائین. بچه‌ها دورمان کردند. رحیم آقا هم آمد جلو. تقی سالکی گفت: «آها. من از این‌ها دیدم. نامش قایق برفیه!» رحیم آقا زد پس کله‌اش: «قایق برفی چیه بچه دهاتی! این سورتمه‌س. از کجا بلندش کردی محسن؟» برارم محلش نگذاشت. بس که این رحیم آقا قیافه می‌گیرد. مثلاً رفته به شهر و درس خوانده. اما هیچکس پشمش نیست. بابام بهش می‌گوید: «آخه مرد حسابی تو که رفتی شهر لااقل می‌خواستی چند کلاس بیشتر بخوانی، آجانی چیزی بشی، برا خودت.»

برارم گفت: «ورجه بنیش نوش.» نشستم و دست‌اش را گرفتم. صاف و خنک بود. به آدم کیف می‌دادم. برارم با ریسمان می‌کشیدش. همگی رفتیم سوی چینه کوهان.

تقی سالکی نوک چینه را نشان داد و گفت: «محسن او چیزه که رو به تکان می خوره؟»

«انگاری خرگوش باشه.»

جلوتر که رفتیم، تقی سالکی باز گفت: «نگاهش کن. انگاری سر سگی، چیزه. شاید گرگی باشه.»

ممد موشی گفت: «گوشه‌اش به پرلی می‌مانه.»

تقی سرش را خاراند: «اگه پرلی باشه که دیگر رفتن نداره.»

برارم باورش نیامده بود و داشت نفس‌زنان سورتمه را می‌کشید. بچه‌ها دیگر چیزی ندیدند. من هم که از اول چیزی ندیده بودم.

داشتیم به سر چینه می‌رسیدیم که مثل برقی که ناگافل تو آسمان بجهد، پرلی یکهو آمد بالای تپه و بنا کرد به پارس کردن. خشکمان زد. اگر برمی‌گشتیم ردخور نداشت که دنبلمان می‌گذاشت. پرلی نگهبان خانه شاهقلی‌ها بود. شباهنج آدمی، هیچ سگی هم دل گذر به آن بالاها را نداشت.

یک دختر کوچولوی نازی که بند کلاهش را زیر چانه خوشگلش بسته بود، آمد کنار پرلی و داد زد: «بیژن، بیا دهاتیارو نیگا کن.» دلم شور زد. تسمه از دست برارم افتاد. تقی سالکی، بواشی، گفت: «چه بلایی سرمان آمد!»

«بیاین بالا دیگه. چرا می‌ترسین؟» صدای بیژن خان قاتی سنگریزه‌ها سرید پائین. نوک تفنگش بر کلاهش بود. برارم تسمه را برداشت و سورتمه را کشید بالا.

بالای چینه، بیژن خان با خوبشان شهریشان، بگوبخند داشتند. برارم از بغل سورتمه تکان نمی‌خورد. بیژن خان به سویمان آمد. هم قد برارم بود؛ اما خیلی چاق و چله‌تر. ما که خیال کردیم آمده رد شود، زود از سر راهش کنار رفتیم. اما تا ما، جلو آمد و دور زد برگشت. شهریا زدند زیر خنده.

برارم داشت لبش را می‌جوید. داشتیم برا خودمان فکر می‌کردیم که چطور فرار کنیم که دیدیم بچه شهری‌ها دارند از خنده روده‌بر می‌شوند. سر که برگرداندم دلم ریخت تو. بیژن خان داشت شلان راه می‌رفت و ادای بابام را درمی‌آورد. ممد موشی هم پکی خندید. برارم زد تو گوشش. داخل سورتمه بیخ کرده بودم. از پرلی هراس داشتم که دور سرم می‌گردید و پارس می‌کرد.

داشتیم پاکشان می‌کردیم، تا به آبادی برگردیم که صدای بیژن خان نگاهمان

داشت: «بچه‌ها این سورتمه رو به خورده بدین.» چه شده؟ شاهقلی‌ها که این جاها اسکی نمی‌کردند. بیشتر سال که هیچ پیداشان نبود. برای اسکی هم باباشان آمد پی‌شان. با پوتین‌های بزرگ و جامه‌های براق و کلاه و دستکش پشمی سوار یک جیب بزرگی شدند. جوری که عرقشان درمی‌آمد. پاپوشهای آهنی درازشان را هم می‌بستند به طاق ماشینشان.

از سورتمه بیرون آمدم. بیژن خان سورتمه را کشید به لب پرتگاه و سراندش پائین. سورتمه تا ته دره قیقاج رفت و تو سربالائی ایستاد. بعد پرلی را چو کرد. پرلی جست زد پائین. لای برفها فرز و تیز ورجه می‌رفت، تا رسید به سورتمه و بنا کرد به پارس کردن. بیژن خان با دهانش سوت زد. پرلی تسمه سورتمه را به دندان گرفت و آمد سوی بالا. بدنش را لرزاند. مثل آدمها به بیژن خان نگاه کرد و عشوہ آمد. بیژن خان پوزه و دهان سیاهش را ناز کرد و نشاندهش توی سورتمه. سورتمه سرید پائین. پرلی مثل بچه آدم ساکت نشسته بود و اطرافش را می‌پائید. لکه سیاهی بود که سفیدی را می‌شکافت. سورتمه که ته دره جلوتر نرفت، پرلی ریسمانش را به دندان گرفت و ورخیزک آوردش بالا. شهری‌ها غش غش خندیدند. ما لرزمان گرفته بود و چیزی نمی‌گفتیم. برارم رنگش پریده بود.

پرلی نشست توی سورتمه و سر سیاه بزرگش را لای پاهای بیژن خان مالید. بیژن خان با پا سورتمه را فرستاد به دره. سرما زانوهایم را تو چنگش داشت. دستم را کردم تو جامه‌ام و به بادی نگاه کردم. بچه‌ها داشتند به دنبال هم دور می‌شدند. از چشمهای برادرم گریه جوشیده بود. حرف که زد صدای دندانهایش بند آمد: «کاشکی تخماقم را آورده بودم.» برارم داشت یک گلوله برفی را در دستش می‌چلانده. همچی آبیگیرش کرده بود که شده بود یک کلاف یخی به بزرگی کله تخماقش. وقتی داشتند بام نانوائی را فیرکاری می‌کردند، برارم یک چوبی گرداند توی پیت قیر و گذاشت سرد بشود. سرش را تو زانوهایش قایم کرد: «سورتمه چه جوړه؟» گفتم: «خیلی کیف داره. ماشین سواری هم اینقدر به آدم حال نمی‌ده.» برارم به سورتمه نگاه کرد که حالا پرلی داشت، له له زنان، می‌آوردش بالا. گلوله برفی را با قوت پرت کرد روی یک پاره سنگ، که ترکید و پخش شد. سرما دل گرسنه‌ام را می‌چلانده.

بیژن خان آمد و گفت: «پرلی از این سورتمه دست بردار نیست. شب می‌دم کل اسمال پیاره خونه‌تون.» صورت برادرم به رنگ دستپاش شده: «آخه ما خودمان

هم آمدیم بازی.» صورت بیژن خان اخم گرفت: «نمی‌خوریمش که، گدا! یه آهن پاره انگار تعففس.» تفنگش را بر دوش راست کرد و دنبال خویشانش راه افتاد. جاده‌شان به تنگه‌ی شیب‌داری می‌پیچید و آنجا به باریکه‌ی سنگ‌چینی می‌رسید که هموار می‌رفت، تا عمارت بلند شاهقلی‌ها راهش را می‌بست.

همین که خانه رسیدیم، برارم کنج اتاق نشست و دیگر لب تکان نداد. عصری به بالای آبادی، سوی عمارت شاهقلی‌ها رفتیم. صدائی نبود. نوکرشان کل اسمال گفت که رفته‌اند پس گشت و شکار. پرلی را هم با سورتمه برده‌اند که دست خالی برگشتیم.

غروب‌ی کل اسمال آمد، دم اتاقمان: «بیژن خان گفته که این سورتمه به درد پرلی می‌خوره. مرا فرستاده که پولش را حساب کنم.»

برارم پایش را زد به زمین و رفت به اتاق. نهم آمد جلو: «آخه چی از بچم ستانید که زندگیش را بی‌راه کردید؟»

«والا چی بگم خواهر. این سگ بیژن خان، از تو آن سورتمه که مال پسرته جم نمی‌خوره. زبان بسته خیال کرده برایش لانه آوردن. حالا از من می‌پرسی، پول را بستانید و قال نکنید. در افتادن با این بی‌ناموسها عاقبت نداره.» کل اسمال سرش را انداخت پائین و رفت.

شب داشت توی آبادی سفید، تاریکی زورچپان می‌کرد که برارم زد بیرون. از بیرون، صدای مش رمضان بلند شد: «آخه مش امراله این هم انصاف بود که برفهای خانه‌تان را بریزید تو حیاط ما؟» بابام از شهر برگشته بود. خستگی تنش را بار جوابش کرد: «چه حوصله داری این وقت شب بیراه می‌گی؟» و جاجیم را کنار زد: «بالله!»

دیشب جای برارم تو رختخواب سرد و خالی افتاده بود. صفری نحسی می‌کرد و نهم هراس داشت که بابام را از خواب بیندازد. اما بابام هیچ گوشش به این حرفها نبود؛ فقط گاه به گاه، چنان سرفه‌های بلندی می‌کرد که صفری هراسش می‌گرفت و گریه‌ش را ول می‌داد.

صبح امروز داد و قال آجانها خواب اتاق را به هم زد. نعمت آجان همچی پرده را کنار زد که یک بری افتاد به زیر. هیکل نقراسش راه نور را بست. بابام لنگی را چند لایه کرده بود و داشت می‌پیچید دور سینه‌اش. سرش را گرفت بالا و با صدای گرفته پرسید: «چه خبرتانه؟ اول صبحی؟»

نعمت آجان دستش را تکیه داده بود بالای در و با چشمان تنگ پوزه بی‌مو و تیزش گوشه و کنار اتاقمان را دستمالی می‌کرد. گردن درازش را عین لاک‌پشت گرداند توی اتاق و دهان گشادش را باز کرد: «زود باش، با پسر ت راه شید، بریم پاسگاه!»

دست بابام، رو سینه‌اش، خشک شده بود: «پسرم که نیست! دیشب بی‌خبر گذاشته رفته!»

به کمر نعمت آجان تاب افتاد: «می‌دانم نیست. این یک توله تا می‌گم.»  
بابام حیرت کرد و گفت: «حالا چرا سر می‌دوانی و مطلبتا واگو نمی‌کنی؟»  
نعمت آجان سرش را کشید تو لاکش: «حرف نباشه! بجنین!»  
بابام زیر لب غر می‌زد: «چیه مردم را سر صبحی، زابراه می‌کنی.» و کمرش را به زور راست کرد.

به جاده که رسیدیم، بابام گفت: «انشاء‌الله که زیاد معطلی نداشته باشه، به کارمان برسیم.» مردها بیل و کلنگ را پله کرده‌ها کرده بودند و به شهر می‌رفتند. نگاه بابام، به پشت سرشان، دوخته بود. پایش را برنمی‌داشت که توی پاسگاه برود. آجان دیگری که همپامان بود، هلش داد تو.

وقتی داخل پاسگاه شدیم، بابام از نعمت آجان پرسید: «بلایی سر پسرم نیامده باشه؟»

نعمت آجان مسخره‌بازیش گرفته بود: «خیالت راحت باشه. سرکار داره باش چاق سلامتی می‌کنه.» و راندمان طرف صندلی‌های حلبی گوشه دیوار که از سرما مچاله شده بودند. تم مورمور شد. بابام نشست و گفت: «لااله‌الاالله!»

نعمت آجان رفت به اتاق بغلی. همین که در را بست، صدای تق پایی آمد. صدائی که از گردن دراز نعمت آجان کلفت‌تر بود، هوار کشید: «مادر سگ چرا کشیش؟ مگه چه کارت کرده بود؟»

بابام که حواسش رفته بود به ساعت دیوار، دستش را زد روی زانوش: «بابا باب الحوائج، کی را کشته؟»

عقربه‌های ساعت یک دم همدیگر را دنبال می‌کردند. تی نیک تاک، تی نیک تاک، تی نیک... بالای ساعت، عکس «شاهنشاه» بود که یک بری نشسته بود و با لبخند نگاهمان می‌کرد.

نعمت آجان از اتاق آمد بیرون. بابام نیم‌خیز شد: «آقا سرکار خدا به



سرشاهده من از کارم وامی مانم. از کار بی کار می شم پنج سر عیالم از نان می افتن.»

«حرف نباشه!» تشر زد و رفت بیرون.

بابام نشست به پائیدن ساعت: «آخر حالا چه وقت این حرفهاست؟ بزارین بریم به کارمان برسیم.» در کناری باز شد. سرکار چاقی که معلوم بود ارباب نعمت آجان است، یک بری آمد بیرون و داد زد: «سرکار نعمت!» و روش را گرداند به ما: «آهای نره خره، این توله چند سالشه؟ آی نعمت!»

بابام دولا دولا رفت طرف سرکار: «جناب آقای سرکار، خدا به سرشاهده ما... نعمت آجان به دو آمد تو و پاش را به زمین کوبید. همان تقی را صدا داد که از اتاق سرکار شنیده بودیم.

«بله قربان!»

«بدو به پارچ آب ور دار بیا!»

انگار صدای بابام را با دلوه بالا می کشیدند: «به زن و بچه هام رحم کنید. همه عالم رفتند سر کارشان. به موتان قسم، کارمانا از دست می دیم. پنج سر عیالم چشم براهن.»

سرکار انگار حرفهایش را زیر چانه‌ی پر و پیمانش قایم کرده بود که همه را یکهو ریخت سر بابام:

«اینقدر ور نزن سگ پدر! توله سگت گند بالا آورده، داری واسم بلبل زبانی می کنی؟» بابام پنداری زیانش بند آمده بود. سرکار که دوباره دهانش را باز کرد عرق صورتش تو چاله‌های زیر چانه‌اش، گم شد: «چرا لاکمون گرفتی، پرسیدم توله چند سالشه؟»

دهان بابام خشکیده بود: «غلامتان پانزده سالشه... عرض کردم اگر حالا مرخص کنید، به کارمان برسیم... حالا که طوری نشده...»

«طوری نشده؟ حمال دهانی توله قتل کرده، حالیت نمی شه؟ قتل! بلایی سرت بیارم که خوب حالیت بشه.»

رفت تو اتاقش و در را قایم بست. بابام برگشت سر جاش. چشمهای گیج و بی حواسش را آویخت به عقربه‌های ساعت. تو کنج اتاق قوز کرده بودم. بابام را دیدم که گوشت صورتش لرزید. داشت با دستهای پرچال و چروکش ور می رفت. دیدم حالاست که شر بپا کند. حالاست که حرفهای آن وقتهای نهم را راست در

بیاورد و پاسگاه را مثل خانه کدخدا به هم بریزد. حالاست که... نعمت آجان با پارچ آب وارد شد. بابام دستش را به طرفش بلند کرد: «سرکار...» رفته بود به اتاق و در را بسته بود. دست بابام افتاد رو زانوش. «شاهنشاه» داشت از تو قاب نگاهمان می کرد. نعمت آجان آمد بیرون. نگاه بابام از ساعت کنده شد: «بیچاره شدیم!» و گردنش افتاد پائین. از پشت دیوار، درست بر گوش من، صدای ناله آمد.

«بچه ما دارن می کشن!» ضربه‌ای ناله را کشت: گرومب. تن بابام تو گودی صندلی چال شده بود. سرما از تو جانم بالا می زد و دندانهایم را بازی می داد. بابام کلاهش را برداشت و خودش را باد زد. نگاهم کرد و گفت: «تو چی سردته هوای به ای گرمی!» و کلاه را کشید به پیشانی و صورتش. و عرقش را پاک کرد. وقتی کلاه را به سر گذاشت، دیگر اشکی به چشمانش نبود.

لبخند «شاهنشاه» برگشته بود. نه آن لبهای نازکش بود، نه آن ابروهای خوش ریخت و نه آن نگاه مهربانش. فقط دندان بود. اینها همه سرپوش دندانها بود. که حالا لغت و تیز و بی حیا داشت، شیشه قاب را می ترکاند و صداش جان را می لرزاند...

«آهای توله سگ با تو هستم. بیا اینجا ببینم.» شاهنشاه آمده بود پائین. نه خدا جان، سرکار بود. بابام تکانم داد: «اسد جان ورخیز. جناب سرکار کارت دارن!» سرکار از توی اتاق هوار می کشید: «پدر سگ قاتل، حالا جواب شاهقلی‌ها را چی می دی؟»

بابام دستم را گرفت و راندم به اتاق سرکار. اول چیزی که دیدم تخمماق برارم بود که رو میز بزرگی نهاده بود. یک آدم مچاله و لهیده‌ای کنج اتاق افتاده بود که برار خودم بود. یک خون تازه و قرمزی رو دیوار و زمین پاشیده بود که خون برار خودم بود.

جیب پاسگاه جنوی اتاقک تخته‌ای دربانها ایستاد. بابام که برارم را بغل گرفته بود آمد بیرون. خون برارم شانه بابام را خونی کرده بود. یک آجانی که سقف کلاهش قرمز بود، دولا شد و در عقب جیب را باز کرد. با زحمت رفت بالا. بعد نعمت آجان با یک سرکار دیگر که دو سر سورتمه برارم را مثل جنازه‌های غسلخانه برداشته بودند، از پاسگاه بیرون آمدند. سورتمه را نهادند تو جیب روبروی بابا و برارم. توی سورتمه پر از برف بود. گوشه‌های خونی پرلی از لای برفها بیرون

زده بود.

ماشین بزرگ شاهقلی‌ها پشت سر جیب راه افتاد. بیژن خان نشسته بود بغل راننده‌شان و تخمه می‌شکست. من سر جاده منتظر ماندم، تا به مردانی که از کار برمی‌گردند خون برارم را واگو کنم.

●

www.KetabFarsi.com

## محبوبهٔ میرقدیری

● یک روز از زندگی

www.KetabFarsi.com

## یک روز از زندگی

هنوز ته مانده‌ای از شب میان اتاق پرسه میزد. گل و بته‌های یخی روی شیشه‌ها خبر از روزی سرد می‌داد! منیر چادرش را که سر انداخت نگاهی به ساعت کرد و برای آخرین بار تصویر میاهش را در آینه دید. بعد کیفش را به دست گرفت، سارا را بغل زد و لپه‌های چادر را به دندان گیر داد و با دست دیگر دست سعید را در دست گرفت. سعید خواب‌آلود بود. منیر دلوپس گفت: زود باش مامان، زود باش، دیرمون میشه‌ها!

سعید تلو تلو خوران به راه افتاد. آسمان رنگ خاکستر را داشت و زمین یک دست سفید. باز هم برف باریده بود. اوایل سعید برف را دوست داشت، اما حالا... آن وقت صبح که آنها از خانه می‌زدند بیرون هیچ کس توی خیابانها نبود، الا تک و توک چند تا پلیس و پشت و پناه دیوارها هم سگهای ولگرد. گاهی منیر میان راه به همکارهایش برمی‌خورد. سری برای هم تکان می‌دادند و تند و فرز از کنار هم می‌گذشتند.

زمین سرد بود و لیز. چاله‌ها پر از برف بود و پا تا زانو میان برف فرو می‌رفت، هوف! کفش و جوراب و شلوار خیس می‌شد. سعید گریه‌اش را رها می‌کرد. بلند، هر چه بلندتر بهتر. منیر توپ و تشر می‌رفت. گاهی هم دلش می‌سوخت و دستی به سر و گوشش می‌کشید. این نسیم گرم عمر کوتاهی داشت. سعید خودش حساب کار دستش بود. زیادی گریه می‌کرد نسیم می‌شد یک تندباد و تا به خودش بیاید یکی از لپهای سرمازده‌اش با نیشگونی داغ می‌شد. صورتش می‌سوخت. آن وقت تا خانه مادر بزرگ خاموش و بی‌صدا حق‌حق می‌کرد.

در حیاط را منیر باز کرد. اول سعید را فرستاد بیرون و بعد خودش رفت و پشت سرش در را آهسته، جوری که صدای به هم خوردنش صاحبخانه را بیدار نکند به هم زد. راه افتادند. خانه مادر بزرگ بفهمی نفهمی دور بود، گاهی عصرها

منیر نمی‌رفت سراغشان، حسن می‌رفت. و گاهی هم پیش می‌آمد که همگی شب خانۀ مادر بزرگ می‌ماندند. چنین شبهایی خیلی خوش می‌گذشت. منیر می‌نشست زیر کرسی، تکیه به پشتی می‌داد و بافتنی‌اش را می‌بافت. حسن و آقاچون گوششان به رادیو بود و چشمشان به تلویزیون. سعید هر چه دلش می‌خواست آتش می‌سوزاند. خوب، سیردل شیطانی‌هایش را می‌کرد. میان دست و بال خاله‌ها و داییه‌ها می‌پلکید و خودش را برایشان لوس می‌کرد. اولش با ناز و ادا و بعدش یک ریز انگار که کوکش کرده باشند هر چه سرود و شعار بلند بود پشت سر هم بلندتر می‌کرد. چه ساعات خوشی!

سعید نوبی برفها کورت و کورت کنان می‌رفت. هنوز هم خواب بود. دلش گرمای کرسی‌شان را می‌خواست. منیر برگشت و داد زد: «بجنب، خوابی هنوز؟!» سعید تکانی به خودش داد و قدم‌هایش را تندتر کرد. مادر بزرگ مثل همیشه در حیاط را باز گذاشته بود. سعید بدو از میان حیاط گذشت. پشت در اتاق پوتین‌هایش را درآورد و رفت تو. خاله مری به صدای در سرجایش نیم‌خیز شده بود. سعید مثل گربه‌ایی نرم و سبک خودش را با یک خیز به او رساند و دنباله‌ی خوابش را از سر گرفت.

منیر سارا را با کهنه و شیشه و بقیه بند و بساطش پایین اتاق گذاشت و برگشت. در حیاط را که خواست ببندد آوای گریه‌ی سارا را شنید و صدای نوازش مادرش را. در را به هم زد و رفت.

سر چهار راه همیشگی سرویس منتظر بود. یک مینی‌بوس آبی با مدارای سفید. منیر در را باز کرد و رفت بالا، زیر لبی سلامی داد و دنبال جا چشم گرداند. صندلی‌های دونفره، سه نفره و یک نفره‌ها دو نفره بودند. هر کس خودش را به جایی وصل کرده بود. ردیف آخر کیپ بغل هم نشسته بودند. یکی از آن‌ها ته داد زد: «آی چادرت!»

منیر چادرش را جمع کرد. چراغ نفتی تلمبه‌ای جلوی پایش بود و هرهر می‌سوخت. همکاری به اندازه یک کفلش به او جا داد. نشست، پاها را روی گرمای چراغ گرفت. کفش‌هایش خیس بودند، کفشها را درآورد و نفسی کشید. بالاخره رسیده بود. ماشین حرکت کرد. پرده‌ها همه کشیده بودند و هوا به نظر گرگ و میش می‌رسید. چراغ همچنان می‌سوخت. دستها و پاهایی لابلائی صندلیها به نیاز گرما به سویش دراز می‌شد. چراغ همان سر جای خودش عبوس نشسته بود

و هر هر می کرد.

سرما از درز پنجره‌ها سر می خورد تو. پهلوها و کمر را نیش می زد، سوزن، سوزن. اولش سر می شد و بعد دردی سخت و چفر روی ستون مهره‌ها می نشست و تا به خود بیایی درد کهنه شده بود.

منیر جایش را میزان کرد و بافتنی‌اش را درآورد، همراه با دیگران مشغول شد.

به آبادی که رسیدند آفتاب سست و بی جان روی زمین دامن کشیده بود. خورشید از لابلای خروارها خاکستر پلک می زد. دانه‌های برف اینجا و آنجا می درخشیدند. منیر دستش را سایبان چشمها کرد و به راه افتاد.

جلوی در مدرسه بچه‌ها به صف ایستاده بودند. کیسه‌های کتاب و دفترشان را روی زمین گذاشته و دستپايشان را هو می کردند. آوای گریه ریزی از لابلای صف شنیده می شد. علی جلوی در ایستاده بود. با کیسه کتاب و چتر سیاه و درازش. مدیر در را باز کرد و معلمها رفتند تو. بچه‌ها تند تند دعایی خواندند و مدیر فرستادشان کلاس. مدرسه از سرما زمهریر را میماند. اصغر مبصر کلاس پنجم کبریت داشت. سر چوبی را نفتی کرد و آتش زد و به همه کلاسها و دفتر آتش داد. بخاریها که روشن شدند بچه‌ها بخشان وا رفت و دور بخاریها شروع به وز وز کردند. علی با چترش آمد و توی دفتر نشست. منیر گفت: علی توی این برف آمدی مدرسه چکار؟

خنده پت و پهنی روی صورت علی ولو شد. زبان درازش افتاد بیرون و با صدایی دورگه گفت: می‌خوایم بشم شوfer طیاره! بعد دست راستش را توی هوا چرخاند و زوزه‌ای کشید. مدیر گفت: حالا چی برامون آوردی؟ علی از توی کیسه‌اش چند دانه سیب زمینی درآورد. دستی سیب زمینی‌ها را از میان پنجه‌های علی قاپ زد و روی بخاری گذاشت. مدیر دلواپس ساعت را نگاه می کرد. معلمها رفتند سر کلاس.

صدای بلند سرود خانی بچه‌ها مدرسه را پر کرد. منیر صندلیش را ته کلاس دور از بخاری گذاشت و نشست.

بخاری دود می کرد و نزدبکش که می شدی تا آخر روده‌هایت را دوده می گرفت. ته کلاس سرد بود. سرما با بوهای نفس گیر درمی آمیخت و خودش را به منیر می مالاند. منیر دگمه‌های ژاکتش را بست و درس را شروع کرد.



زننگ تفریح سبب زمینی‌های علی خورده شد. علی رفته بود. هر روز با چتر و کیسه‌اش می‌آمد مدرسه. تا پایان زننگ اول می‌ماند و می‌رفت. کار هر سالش بود. هر سال روز اول مهر یکی از خانه‌شان می‌آمد او را به معلمها می‌شناساند. و می‌رفت. خل بی‌آزاری بود. از این گذشته دست خالی هم نمی‌آمد. همیشه ته و توی کیسه‌اش چند دانه گردو یا بادام، یک نان تازه، مستی کشمش، چیزی پیدا می‌شد. مدیر سرگرم بخشنامه‌های تازه بود. کم سن و سال می‌نمود و اکبری که کلاس دو پایه نهمیش شده بود غیظش را به دل داشت.

مهاجر با سر انگشت امتیازهایش را حساب می‌کرد. اول مال او و بعد هم بقیه را. اصلاً همه‌شان حساب امتیاز معلمهای چند آبادی بالاتر و پایین‌تر هم دستشان بود. مدیر بخشنامه‌ای را واریسی کرد و گفت: سال دیگه از دویست به بعد شهره. اکبری خسته بافتیش را روی میز گذاشت، انگشتهایش را یکی یکی کشید و گفت: خاطر جمع سال دیگه همه همینجاییم.

مهاجر گفت: گاسم که دورتر از اینجا

منیر پنداشت چند سال است که اینجا است؟ اصلاً چند سال است که دور دهات می‌چرخد؟ ده سال! بیشتر.

زننگ دوم رونویس به بچه‌ها داد و خودش نشست به حساب و کتاب کردن. برنامه همیشه زنگهای رونویسی‌اش این بود. بچه‌ها کار خودشان را می‌کردند و او هم با آینده‌اش ور می‌رفت. تا از ده به شهر بیاید بچه‌ها هم از آب و گل درآمدند. زندگیشان هم لابد رنگ و رویی گرفته. حساب دخل و خرجشان را کرد. از سر و ته همه جور خرجی را زد. تراش داد، صیقل، به باریکی مو، ته کیسه آقای خودش و حسن را هم نکاند بلکه پی خانه‌ایی را بکند، نشد که نشد. حرصش گرفت. به اینجا که می‌رسید همیشه حرصش می‌گرفت. چند وقت افتاده بود توی دامن خیال، آخر بن بست نقبی زده و پنداشته بود پولی غیر منتظره به دستشان می‌رسد و آرزوهای کوچک و بزرگشان را یکی یکی رخت می‌پوشاند کم کم باورش شده بود و بعد بیم‌زده کشیده بود کنار مبادا دیوانه شود؟. مداد تراش رضا گم شده بود و دماغ حامد رفته بود تا ته حلقش. زننگ خورد. قابلمه‌های نهار تنگ هم روی بخای نشسته بودند. حیدری خرت و پرتهایی را که عمه‌اش از ترکیه آورده بود روی میز چیده و همکارها دورش را گرفته بودند، چک و چانه می‌زدند. اکبری با یک دسته دفترچه آخر سر آمد و همه را ریخت کنار بساط حیدری، صفرهای

گنده و لخت دل آدم را آشوب می کردند. منیر با خنده گفت: اصل حال؟  
اکبری بی حال نگاهی روی میز انداخت و گفت: به خدا دیگه امسال با علی  
می رم همدان. ملاقاتم که آمدید آن وقت می فهمید.

مدیر دل نگران گفت: می ترسم این علی هم آخر برامون دردسری بشه. دیگه  
هیچ از مدرسه بیرون نمی ره. اگه یکی از اداره بیاد چی؟  
اکبری گفت: هیچی، بگو دانشجوی آزاده

منیر سرش را برگرداند و خنده اش را فرو خورد. مهاجر رو به مدیر ابرویی  
انداخت، سرفه بلندی کرد و لبش را گزید.

شوهر خانم مدیر دانشجوی آزاد بود. حیدری دکانش را برچید و سفره را  
روی میز پهن کرد. سکوت بدی بود. منیر و حیدری یک خنده هایی می کردند و  
مهاجر لب می گزید. اخم خانم مدیر به هم بود. اکبری با هول خورد و کشید کنار.  
هنوز عصبانی بود و گفت که هیچ نفهمیده چی خورده و لقمه ها را تو کدام  
سوراخش چپانده؟

حیدری گفت: غصه نخور من دبدم که همه را گذاشتی توی دهن. مدیر  
پشت بندش درآمد که طبق معمول ما کارونی! اکبری نیش مدیر را بی قید از بغل  
گوشش راند و با خنده گفت: پس تو لقمه ها را می شمردی؟

همه خندیدند. حیدری یک دور چای ریخت و همراه دیگران رفت سراغ  
بافتنی اش.

تلنگری به در خورد و بعد در باز شد. ننه تقی کلاس چهارم بود. جلوی در  
ایستاد. سلام کرد و گفت: خانم تقی کدومه؟ خانم تقی مهاجر بود. اکبری گفت:  
خانم تقی وخی - وخی که کارت درآمد.

مهاجر برخاست و سنگین رفت جلوی در. به بچه هایی که پشت در جمع شده  
بودند تشری زد و در را بست. رو به ننه تقی گفت: این پسرت اصلاً درس  
نمی خونه، مشقم که هیچ وقت خدا نداره. مخصوصاً فرستادم دنبالت که از حالا  
بدونی. پس فردا رفوزه شد نیای داد و بیداد. ننه تقی خوش خوشک خندید و  
گفت: خب خانم جون میگی چکار کنم؟ ما که سواد نداریم. خودش هم بچه  
است. هنی با زبون خوش شایدم حرف گوش کنه.

مهاجر پوزخندی زد و گفت: یعنی میگی نازش کنم؟ ننه تقی گفت: نه خب،  
بالاخره شما باسوادی. خودت یک جوری براهش بیار. مهاجر گفت: کار درس

نخوندنش تنها که نیست. تا بخوای پر رو و بی تربیت. تازگی هم که با چند تا مثل خودش میره پشت دیوار خرابه قبرستون و خدا می دونه که چه کارها می کند:

نه تقی چرتزده گفت: آخر خانم شما دیدید؟ اونجا بودید؟

اکبری بلند خندید و گفت: بخت بسوزه مهاجر که شریک جرم شدی؟ مدیر چشم غره رفت. مهاجر گفت: نه مگه من بیکارم راه بیفتم دنبال بچه های شما؟ مدیر گفت: بچه ها دیدند.

نه تقی گفت: بچه ها؟ خوب پس، لابد پسرای اسدالله، ها؟ اونا خودشون یک ولدزناهاپند که نگو. پاک از بزرگ تا کوچک خونه شون خرابند. تقی حالا عقلش به اینکارا نمی رسه.

مدیر افتاد میان که خوب هم می رسه. دیگه بالغ شده. به نظر شما بچه است. نه شروع کرد به التماس. قدری هم قول و وعده و وعید داد که به آفاش می گه تا غلفتی پوستش را بکنه. آخر سر هم گفت که این دفعه دال بخشش تا بعد. مهاجر ناراضی بخشید و نه تقی رفت.

حیدری گفت: دبروز بچه ها می گفتند که سر گذاشته پی بز ذبیح.

مدیر گفت: دیگه صلاح نیست اینجا باشه. بچه که نیست معلم مرد می خوادا صدای روزهایی گم و گور به گوش می رسید. منیر بافتنی اش را روی پاهایش گذاشت و راست نشست. حیدری نگاه هراسانش را به آسمان دوخت. مهاجر رادیو را روشن کرد. - خبری نیست. مدیر گفت: علیه، شده شوهر طیاره! وقت زنگ بود. مدیر زنگ را زد و بچه ها را با صف نوی کلاسهایشان فرستاد. آفتاب افتاده بود میان کلاس. گرم و سنگین با بوی دوده و ذرات شناور گچ درمی آمیخت و با دم شکمهای پر تربیت همراه می شد و خواب به چشمها هجوم می آورد. روی تخته سیاه چند اسم کج و کوله زیر سنگینی عنوان بد کز کرده بودند. از توی راهرو صدای گریه و زاری چند تا بد و داد اکبری و مدیر می آمد و ترق ترق چوب. منیر به مبصر گفت که اسم بدها را از روی تخته پاک کند. بدها دستهای عرق کرده شان را از میان رانهایشان درآوردند و آب دهانشان را دلخوش قورت دادند. توی دلشان عید بود و شیرینی خوران. منیر روی تخته مسئله ای نوشت و بچه ها شروع کردند به حل کردن تمرینهایشان. زمان کند و سنگین می گذشت. لحظه ها بر در و دیوار کلاس می ماسیدند، کش می آمدند، با هم درمی آمیختند و ماهی، سالی می نمودند. منیر می پنداشت خسته است و بی حوصله. آغاز کار که این جور نبود؟!

وقت کم می آورد. از کلاس دل نمی کند. دوست داشت برود توی مغز یکی یکی بچه ها و هر چه می داند آنجا روی سلولهای زنده و گرمشان حک کند. بعدش، بعدش نمی دانست چه شد، چه شده بود. انگار که عمق تمامی باورهایش را با نیشخندی تلخ با لبهای منیر بازی می کرد! مهاجر آمده بود در کلاس. از منیر پرسید که اگر دفترچه تعاونیش همراهش است عصر با هم بروند فروشگاه، مرغ می دهند. منیر تابستان مرغش را گرفته بود. رفتنش فایده ای نداشت. مهاجر گفت که با حیدری می رود. زنگ خورد. منیر رفت دفتر. چادرش را سر کرد و توی دفتر حضور و غیاب امضایی انداخت و با بقیه آمد کنار جاده. مینی بوس از آن دورها می آمد. معلم های ده دیگری را هم سوار می کرد. علی میان میدانگاهی ده توی برفها می چرخید و زوزه می کشید. طیاره اش در حال سقوط بود. ماشین رسید. دو نفر از اهالی هم آمدند. زن و مردی میانسال. کناری ایستادند تا معلم ها سوار شدند و زنی آمد جلو، سرش را کشید تو و رو به معلم ها گفت: خانما ما هم امروز همسفر شماییم.

یکی از معلم ها گفت: جا نیست که. راننده دودل از توی آینه این و آن را نگاه می کرد.

زن گفت: سر پا که جا هست، نمی شینیم یکی دیگر از معلم ها گفت: آخه کجا راه افتید؟ شهر خیر کردند؟

اکبری گفت: حلوا قسمت می کنند. راننده گفت: حالا شهر چکار دارید؟ زن گفت: بدبختی! و دل نگران معلم ها را نگاه کرد. معلمی گفت: این سرویس معلم هاست نه اهالی. راننده گفت: حالا این دفعه را بیاید. تا به شهر برسند چشم های خورشید مالا مال خاکستر شده بود. حیدری و مهاجر دو دل بودند. سر رفتن فروشگاه. معلمی گفت: اگر به خاطر مرغه، الفاتحه.

مهاجر دماغ شد و سر چهار راه اول پرید پایین. حسن زودتر رسیده و بچه ها را برده بود خانه. منیر جلوی در حال و احوالی از مادرش کرد و راه افتاد. خانه شلوغ بود و درهم. سعید گل های کرسی را باز کرده و بازار شامی ساخته بود که بیا و بین. سارا ور می زد. حسن با برفهای توی حیاط کلنجار می رفت. تا شامشان را بخورند و منیر ناهار فردا را تدارک ببیند و شست و شویش را بکند و سعید را با یک قهوه و چند فحش و ناله و نفرین بخواباند شب به نیمه نزدیک شده بود. سارا خواب بود و سعید خواب نما. حسن گفت: امروز انگار فروشگاه...! منیر پرید میان

حرفش که گرفتیم. حسن با تعجب پرسید کی؟ منیر گفت: تابستون. یادت رفته؟  
حسن ساکت شد.

منیر پرسید: مدرسه چه خبر؟ حسن گفت: محمودی را که می‌شناسی، با چهار  
تا بچه باز امروز گفت که خیال پنجمی را داره!

منیر هیچ نگفت. حسن ادامه داد. حساب امتیازه. اینجور که بوش میاد من و  
تو تا آخر عمر باید توی ده بمونیم.

منیر جواب داد: بچه هم خرج داره. زحمتش جهنم.

سعید خواب آلود بود و کارها جخت روبراه شده بودند. منیر خسته و نیمه‌جان  
کناری دراز کشید. حسن کفش‌هایشان را زیر کرسی چید، برق را خاموش کرد و  
آمد خوابید. منیر با خمیازه پرسید: حالا محمودی چند امتیاز داره؟

حسن گفت: از ما بیشتر. ساله دیگه میره جلو. بعد غلٹی خورد و دستش را از  
زیر لحاف سر داد روی دست منیر، انگشت‌های لاغر منیر را آهسته فشرد و گفت:  
اگه تو این دفعه یک دوقلو بیاری ما هم حسابی شانس آوردیم!

## بیژن بیجاری

● پرنده با باد

www.KetabFarsi.com